

فصل نوزدهم

لرد سیاه پس از رفتن خدمتکارش به انتهای سالن مخصوصش رفت . چوبش را تکانی داد. دروازه ای با نقش یک مار پدیدار شد و با صدای هیس هیس از وسط باز شد سپس او با لبخندی بر لب وارد شد فضای خوفناک و وحشت آوری بود البته برای نه برای کسی که خودش آن را به وجود آورده بود . مکانی پر از سیاهی و جادوی سیاه و نیروهای سیاه مانند یک غار بود یک مرداب اما آنچه که درونش بود آب نبود بیشتر شبیه آب گل بود ، زیرا قهوه ای رنگ بود البته لجن لفظ بهتری بود هر از چند گاهی حباب هایی از درون آن خارج میشدند بخار نیز که تا ارتفاع دو متری از آن به خوبی دیده میشد قطعا سمی بود بوی گند آن گویای همه چیز بود وسعتش حدودا پنجاه متر مربع بود ... فقط خدا میدانست که قرار است چه موجودات وحشتناکی از درون آن سر بر آورند . قسمت دیگری از آنجا را انواع مواد و وسایل عجیب و غریب و قطعا سیاه فرا گرفته بود ولدمورت با چوبش چند ماده و وسیله را فراخوانی کرد . سپس شروع به اضافه کردن آنها به مرداب کرد و پشت سر هم ورد میخواند و طلسم انجام میداد

برای شروع بهتره از یه موجود خیلی ساده استفاده کنیم

این چیزی بود که در ذهن ولدمورت میگذشت ... اما همین موجودات ساده

باید به وجود می آمدند تا بدانی که چه شیاطین رذل و کثیفی هستند و قرار است چه بلایی به سر انسانهای بیگناه بیاورند

اما با تمام این حرفها هیچ کس به جز یک نفر خبر نداشت ، که چه حوادث غیر منتظره ای انتظار به وقوع پیوستن را میکشد . اتفاقاتی که تحولات بسیار زیادی را به دنبال داشت مرگ انسانهای زیادی را خرابی مکانها . و رسیدن به اوج برای افرادی دیگر

از صبح به این زودی به دستور لرد سیاه درتالار اجتماعات جمع شده بودند . پس از یک ساعت معطلی که قاعدتا هیچکس جرئت اعتراض را نیز نداشت با دیدن موجوداتی کریه المنظر و چندش آوری هزار بار پست تر از جنهای خانگی به جای خوردن صبحانه مطمئن شده بودند که روز خوبی را شروع نخواهند کرد با آمدن لرد سیاه همه به حالت سجده قرار گرفتند و پس از اجازه ی لرد سیاه برخاستند و منتظر نطق اربابشان شدند

ولدمورت : خب مرگخواران من میبینم که با موجودات زیبای من آشنا شدین وقتی داشتم میساختمشون دنبال یه اسم پر ابهت براشون میگشتم میخواستم اسمشون رو بزارم خدمتکاران تاریکی ... اما مسلما زیاد مناسب نیست . بعد از کمی تفکر به این نتیجه رسیدم که بهترین اسم براشون قاتلان سیاهه

مرگخواران ضمن شنیدن صحبت‌های اربابشان به آن موجودات نگاه میکردند
..... موجودی با پوست یکدست سیاه رنگ قدی به زحمت کمی بلند تر
از جنهای خانگی . دارای یک چشم و یک قسمت لوله مانند کمی پایین تر
جایی بین دهان و بینی دستانی که مانند شمشیر تیز بود در واقع چنان
برقی میزد و نور را منعکس میکرد که گویی تیغه ی سیاه رنگ یک شمشیر
بود به پاهایی قابل انعطاف که مسلما برای پریدن بود لرد و لدمورت
همچنان به توصیف شاهکارش میپرداخت تا اینکه به قدرت دفاعی آنها
رسید

ولدمورت : و تنها افرادی میتونن نابودشون کنن که در سطح جادویی بالایی
باشن این موجودات رو همیشه با طلسم مرگ یا طلسم های حتی فوق
پیشرفته نابود کرد برای نابودی اینها به دانش جادوی ویژه ای لازمه
اونها هرگز به جادوگران سیاه حمله نمیکنن امروز باید به همراه این
موجودات دوست داشتنی یه سری به سنت مانگو بزیند هر چقدر رو که
تونستید بکشید و برای ارتش اینفیری هام جمع کنید

بله ارباب صدای مرگخواران لرزان بود که با تعظیم به اربابشان
آنجا را ترک میکردند

بیل : مامان .. مامان زود باش ابی رو خبر کن سنت مانگو اعلام

خطر کرده مرگخوارها حمله کردن هر کس رو که میتونین خبر کنین .

مالی : باشه بیل سونیا ، فلور عزیزم کمکم کنین همه رو خبر کنم .

مالی بعد از پاسخ به پسرش که از شومینه به او اطلاع داده بود این را رو به دو عروسش گفت آنها به سرعت افراد زیادی را خبر کردند و به سنت مانگو فرستادند اما شاید میشد گفت که بزرگ ترین اشتباه را مرتکب شدند چون برای این کار از کریس نیز استفاده کردند مسلما این خبر از هری پنهان نمیماند اولین کسی که خبر یافت ابرفورت بود او بلافاصله پس از شنیدن خبر خودش را به مقر محفل رساند ده دقیقه ی بعد بیست نفر از اعضای محفل در خیابان سنت مانگو ظاهر شدند به لطف مرگخواران آن منطقه به دلیل حملات متعدد از سوی افراد ناشناس ، خالی از هر گونه مشنگی بود تا شعاع پنج کیلومتری سنت مانگو هیچ مشنگی پر سه نمیزد به سرعت دست به کار شدند مهاجمان جلوی ورودی را متوجه خود کردند و درگیری شروع شد هنوز ده دقیقه از درگیری نگذشته بود که موجودات عجیب الخلقه ای از غیب ظاهر شدند و به جان افراد محفل و چند آئوروی که آنجا بودند افتادند جادوهای افراد به آنها کارگر نبود آن موجودات خودشان را با مهارت عجیبی به سمت هدف پرتاب میکردند با دستهایشان بدنهارا سوراخ میکردند ، میبردند و میدریدند با چیزی به مانند نوک خون گرفتار شدگان میمکیدند وضعیت بدی بود تنها ابرفورت توانسته بود دو عدد از آنها را به کام مرگ بفرستد آن هم با جادوهایی که مطمئن بود از

عده ی دیگران خارج است . بیشتر افراد توانسته بودند با سپرهای گوناگون و طلسمهای قوی آنها را از خود دور نگه دارند اما با ورود تعدادی شل پوش که به نظر میرسید عضو گروهی خاص باشند نتیجه تغییر کرد آن موجودات یکی پس از دیگری نابود میشدند . وقتی که همه کم کم کنترل اوضاع را به دست آوردند تازه متوجه شدند که این افراد غریبه نیستند وزیر اسکریم ژور در بین آنها خودنمایی می کرد بقیه نیز از بعضی شخصیت های آشنای وزارتی بودند و پایگاه آئورورها آنها شل گروه خاصی را پوشیده بودند نشانی عجیب بر پشت شل هر کدام حک شده بود یک کلاه جادوگری آی رنگ در پس زمینه ای سفید که عصایی قهوه ای به صورت مورب روی آن قرار گرفته بود ... تنها چیزی که موجب حیرت همه میشد ، این بود که آن عصا شناخته شده بود . طبق منابع تاریخی این عصا ، شکل عصایی بود که مرلین جادوگر آن را دارا بوده است و در این بین معدود نفراتی بودند که معنای آن را فهمیده بودند کم کم کار به جاهای باریک کشید وزیر و افرادش حالا شروع به دستگیری و مرگخواران کرده بودند آنها نیز که شرایط را وخیم دیدند یکی پس از دیگری فرار را بر قرار ترجیح دادند و آپارات کردند هیچ کس متوجه نشد که چرا فرمانده ی محفل ققنوس دستور ترک صحنه را داد تا این که گروه تازه وارد را دید که به قصد دستگیری آنها وارد عمل شده اند

جلسه ای فوری در مقر فرماندهی محفل ققنوس تشکیل شده بود اوضاع

کمی نا به سامان بود . اضطراب و نگرانی در بین تمامی افراد مشاهده میشد .
نیمی به خاطر آن موجودات سیاه و نیمی دیگر به خاطر این گروه جدید
هنوز هیچ کس به درستی از وقایع رخ داده آگاهی نداشت

ابرفورث : آقایون خانم ها لطفا آرامش خودتون رو حفظ کنین
ما با مسئله ای جدی روبرو هستیم لازمه که در موردش بحث بشه و یه
تصمیم درست و منطقی اتخاذ بشه پس آرام باشین و اجازه بدید به
دنبال یه راه حل مناسب باشیم

تابلوی دامبلدور : ممکنه یکی به من بگه که چی این همه آدم رو اینجوری
مضطرب و نگران کرده ???

کینگزلی موضوع را برای او شرح داد

دامبلدور : در درجه ی اول باید بگم که این فقط شروع کاره آخرین بار
نخواهد بود که شاهد موجودات سیاه لرد ولدمورت خواهید بود اما این
گروه جدید شخص وزیر این قضیه ی قابل بحثیه اسکریم ژور توی
مسئله ای دخالت کرده که به اون مربوط نمیشه به زودی تاوان کارش رو
پس میده اما در حال حاضر بهترین کار اینه که به هری خبر بدین

مالی : آه به خاطر خدا پای هری رو نکش وسط آلبوس

دامبلدور : من دارم بهتون اخطار میکنم هیچ چیزی از اون پنهان نمیمونه .
به جز هری کسی نمیتونه بهتون کمک کنه

ابرفورث : چرا میخوای پای هری رو بکشی وسط ؟؟؟ به خاطر وزیره ؟؟؟
میدونم که این مستقیماً به هری مربوط میشه چون اون نگهبانه

دامبلدور : هم به خاطر اونه و هم به خاطر اون موجودات سیاه هری بیشتر
از اونچه که تصورش رو میکنید در مورد جادوی سیاه میدونه من مطمئنم
که راه نابود کردن اون موجودات رو میتونه بهتون یاد بده درسته که تو
میتونی این کار رو بکنی ابی ... اما اون جادوها از توان این افراد خارجه

مطمئن باشید دیر یا زود خبرش به گوش هری میرسه سعی نکنید اعتماد
اون رو به خودتون کم کنید

- کاملاً درسته این صدای هری پاتر بود که به همراه ققنوسش بر روی
شانه اش در انتهای سالن ایستاده بود

مالی : هری عزیزم

هری : فقط یه چیزی رو میخوام بگم هیچ چیزی رو از من مخفی
نکنید یه نفر از طرف من به اسکریم ژور بگه به محض اینکه کاری رو
که دارم انجام میدم تموم کنم برای کشتنش حتی یه ثانیه هم وقتم رو تلف
نمیکنم بهتره هر کسی رو که میتونه برای نجات جانش خبر کنه

سپس بار دیگر به همراه ققنوسش همان طور که ظاهر شده بود ، غیب شد ...
دامبلدور از درون تابلویش با لحنی حق به جانب گفت :

دامبلدور : بهتون نگفته بودم ؟؟؟ خدا به داد اسکریم ژور برسه با اینکه
میدونم مرگش حتمیه اما حتما بهش پیام هری رو برسونید و از طرف من
بهش هشدار بدین

الستور : چرا خودت این کار رو نمیکنی پیرمرد تو که راحت تر میتونی .

دامبلدور : اوه آره دیگه تقریبا فراموش کردم که یه تابلو هم توی اون
دفتر لعنتی دارم

چارلی : ممکنه یکی بگه موضوع اون نشون چیه ؟؟؟ اون نقش کلاه و عصا
چه مفهومی داشت ؟؟؟ چرا نقش عصای مرلین رو پشت شنلشون زده بودن .

دامبلدور : یه داستان قدیمی چارلی عزیز مورخان میگن مرلین یه میراث
برای برقراری امنیت در جامعه از خودش به جا گذاشت این میراث در
هاگوارتز بود و توسط نگهبان از اون محافظت میشد سالها پیش شخص
نگهبان اون رو به وزارتخونه منتقل کرد و تنها وزرا از راز دست یابی
به اون با خبر بودن اما هیچ کس بدون اجازه ی نگهبان و مشورت با اون
حق استفاده از اون رو نداشت ... حالا اسکریم ژور بدون اجازه ی هری رفته
سراغ میراث مرلین

سونیا : مردك قدرت پرست حالا این میراث چی بوده ؟؟؟

دامبلدور : قسمتی از دانش عظیم مرلین بزرگ ... اون درون دو دستبند نهفته است اون رو فرمانده به دستهایش میبندد روی هر دستبند پنجاه قطعه ی کریستال ریز وجود داره که با هر یک از اونها میتونه یک نفر رو به خودش متصل کنه و بهشون دستور بده یه گروه صد نفره ی قدرتمند با دانش مرلین البته کسانی که انتخاب میشن دیگه خودشون نیستن فقط یه عنوان یه وسیله مورد استفاده قرار میگیرن مگه اینکه فرمانده بخواد این به این خاطر بوده که دانش مرلین بزرگ به دست هر کس و نا کسی نیفته که متاسفانه افتاده

کلارک : پس به همین خاطر که پاتر میخواد وزیر رو بکشه اما اون چطور میتونه همچین کاری بکنه این کار حماقت محضه

دامبلدور : زود قضاوت نکن مارتین عزیز هیچ کدوم از شما به اندازه ی من اون پسر رو نمیشناسه وای به حال اسکریم ژور اون روزی که هری تصمیم بگیره کارش رو یکسره کنه . اگه شده کل وزارت خونه رو با خاک یکسان میکنه

در طول یک هفته وزارت خانه اقتدار خود را به تمام مردم نشان داده بود

گروه جدید تشکیل شده در موقع هر حمله به سرعت خود را می رساندند و نیروهای تاریکی را با شکستی سخت مواجه میکردند حتی یک بار خود لرد سیاه نیز وارد مبارزه شده بود اما نتوانسته بود وزیر را شکست دهد لرد سیاه هر بار از موجودات سیاه مختلفی استفاده می کرد و در این بین هیچ خبری از فرد برگزیده که معمولا در مبارزات ظاهر میشد نبود اعتماد مردم نسبت به وزارت خانه افزایش یافته بود و این بیشتر از هر چیزی وزیر را خوشحال می کرد دو دقیقه ی پیش اعلام خطر از دهکده ی هاگزمید دریافت شده بود ظرف دو دقیقه تمام افرادش را با استفاده از دستبند از واقعه ی رخ داده مطلع کرد ظرف یک دقیقه همه ی آنها خود را به او رساندند و سپس همگی به هاگزمید آپارات کردند اما با صحنه ی غیر قابل باوری مواجه شدند تمامی موجودات سیاه فرستاده شده توسط لرد سیاه نابود شده بودند ده ها موجودی که دو روز پیش به سختی توسط آنها نابود شده بود قطعه قطعه شده در یک گوشه انباشته شده بودند موجوداتی که تا به حال حتی به چشم ندیده بودند ، برخی سوخته و برخی بدون سر و یا اعضای دیگر پخش زمین بودند ... یک نفر داشت به تنهایی با چندین مرگخوار میجنگید عده ی زیادی نیز از پنجره ها پشت سنگرها و جاهای امن مشغول تماشای مبارزه بودند ... گروهی از افراد محفل ققنوس نیز با چوبدستی کشیدن نظاره گر کار بودند خوب که نگاه کرد شخص مبارز را شناخت فردی که روزها و ماه ها منتظرش بود یک هفته ی قبل دامبلدور پیامی از او برایش آورده بود به همراه یک توصیه اما با داشتن دانش مرلین حتی لرد سیاه نیز حریفش نبود چه برسد به هری پاتر ...

اما نمیتوانست این شک را از خود دور کند که چرا لرد سیاه به سادگی با او مبارزه میکرد ... او قبلا صحنه هایی از قدرت لرد سیاه را دیده بود . در واقع امیدوار بود که از مبارزه با او فقط جان سالم به در ببرد . شاید اگر میدانست لرد سیاه با فهمیدن موضوع قصد داشت که قدرت او را ، یا در واقع دانش مرلین را از او بگیرد ، آن قدر مغرور و متکبر نمیشد . بیشتر از آنچه که بود . مرگخواران که ورود گروه تازه را دیدند دست از مبارزه کشیدند و از آنجا گریختند حالا لقمه ی چرب و نرم تری نصیب او شده بود

اسکریم ژور : میبینم که بلاخره از سوراخ موشت بیرون اومدی پاتر ؟ دیگه راه فراری نداری کارت تمومه شما به اون کاری نداشته باشین برین سراغ بقیه پاتر مال خودمه ؟؟؟

اما قبل از اینکه آن ها حتی دو متر از مکان خود دورتر بروند صدای سوتی شنیده شد و بعد آتشی مهیب به مانند حصاری دور محفلی ها را فرا گرفت . محفلی ها فقط با حیرت نظاره گر ماجرا بودند همین طور تماشاگران متحیر

هری : حرف های گنده تر از دهن ت میزنی آقای وزیر . اما تقصیری نداری . لقمه ی گنده تر از دهن برداشتی دهن ت گشاد شده بازم مشکلی نیست چون خودم برات میدوزمش ... البته به اونم نیازی نداری چون زنده نمیمونی که بخوای ازش استفاده کنی میراث مرلین بزرگ لقمه ای در حد و اندازه های دهن تو نبود اسکریم ژور

این حرف باعث تعجب مردم و آگاهی آنها شد و خشم اسکریم ژور را به دنبال داشت دستش قطعاً رو شده بود فکر نمی‌کرد هری چیزی در این مورد بداند یا کسی دیگر اما این او بود که از همه چیز بی‌خبر بود . به خاطر عصبانیت دستور حمله داد اما باز هم جا خورد با هر نفری که توسط طلسم هری بر روی زمین می‌افتاد ، یکی از کریستال‌های دستبندش میشکست طولی نکشید که حتی یک کریستال سالم نیز روی دستبند ها باقی نماند حالا از عصبانیت به مرز انفجار رسیده بود خودش دست به کار شد و شروع به اجرای جادوهای ویژه ی مرلین کرد .. اما هیچ کدام نتوانست حتی به نزدیکی هری پاتر برسد آن پسر چنان مبارزه می‌کرد که گویی در آن واحد صد نفر دارند با او مبارزه میکنند و در برابر طلسم هایش عکس العمل نشان میدهند طولی نکشید که دیگر سپرهایش قدرت ایستادگی در برابر جادوهای سیاه هری پاتر را نداشتند ... به زودی مرگ را با تمام وجود احساس می‌کرد خشم پاتر مهار شدنی نبود آخرین طلسم کار خودش را کرد دفاعش در هم شکست و پاره پاره شدن بدنش را در اثر جادوی سیاه حس کرد و با تمام وجود فریاد زد عبور جریان خون بر روی سطح بدنش را حس می‌کرد ... در آخرین لحظات زندگیش بود پاتر بالای سرش آمد کم کم دنیا داشت در برابر دیدگانش تیره و تار میشد صدای پاتر را شنید که میگفت :

هری : تو حتی ارزش مردن هم نداری اما باید بمیری

اما هیچ اتفاقی نیفتاد تنها احساس عجیبی به او دست داد هیچ درد و

رنجی وجود نداشت هیچ چیزی وجود نداشت و تنها او بود و او

همه حیرت زده به بدن خونین وزیر در زیر پای هری پاتر نگاه میکردند
هری پاتر چوبش را بلند کرده بود تا کار را تمام کند اما ناگهان اتفاق
عجیبی رخ داد خون های ریخته شده از بدن وزیر گویی جان گرفته
باشند به مانند سطحی او را فرا گرفتند و بعد وزیر دیگر آنجا نبود
همه حیرت زده به محلی که او آنجا ایستاده بود خیره شده بودند چیزی جز
دو دستبند طلایی باقی نمانده بود لحظه ای بعد ده ها دانه ی نورانی
رنگ از بدنهای اعضای گروه خارج میشد و وارد دستبند میشد ، هر کدام از
آن ها که آن دانه ی نورانی از بدنش خارج میشد ، نشان گروه نیز از پشت
شنلش پاک میشد سرانجام دیگر کسی باقی نمانده بود حالا همه ی
آنها به هوش آمده بودند کم کم وقایع در ذهنشان بازسازی میشد و از
اتفاقات افتاده با خبر میشدند در این زمان همه ی توجه ها متوجه هری
شد که دستبند ها را از روی زمین برداشت به ناگاه هری پاتر فریادی
کشید و بر روی زمین افتاد ... محفلی ها به سرعت خودشان را به او رساندند
اما وزارتی ها نیز بیکار نشستند کم کم بر سر تصاحب هری پاتر بین دو
گروه بحث و جدل ایجاد شد ... در این بین ابرفورث نمیخواست که کار به
چوبدستی بکشد بنابراین کریس را صدا زد و از او خواست که هری را
از آنجا دور کند اما کریس هیچ کاری نکرد بر اثر حیرت محفلی ها از
این حرکت پرنده افراد وزارتخانه توانستند هری را از چنگ محفلیها بیرون

بکشند اما هنگامی که خواستند چوبدستی هری را نیز به دست بیاورند ، آن موقع ققنوس غیب شد پرواز کرد و به سرعت چوبدستی هری را که به سمت یکی از مامورین در پرواز بود را به نوک گرفت و غیب شد این بیشتر از هر چیزی آنها را متعجب کرد پرنده هیچ کاری برای نجات صاحبش نمیکرد اما چوبدستی او را نجات میداد چند نفر خواستند که به افراد وزارت خانه حمله کنند اما ابرفورث مانع شد

ابرفورث : دست نگه دارید شما میتونید هری رو ببرین

راکمن : چی ؟؟؟ بیرنش ؟؟ دیونه شدی ابی ؟؟؟؟

ابرفورث : همین که من گفتم . هیچ حرفی نباشه .. شما موظفید از دستورات من اطاعت کنید و اما باز هم شما گفتم که میتونین ببرینش اما فکر اینکه بلایی سرش بیارین رو از سرتون بیرون کنین اون حتی اگه بیهوش هم باشه باز هم کسی نمیتونه بهش صدمه بزنه اون ققنوس میتونست به راحتی صاحبش رو نجات بده . اما مطمئنم که اطمینان داره خطری صاحبش رو تهدید نمیکنه فقط بهتون توصیه میکنم بهتره جایی که نگهش میدارین امن ترین مکانتون باشه برمیگردیم مقر

ابرفورث صحنه را ترک کرد ، کمی بعد وزارتت ها نیز به همراه هری آن جا را ترک کردند ده دقیقه ی بعد در اتاق جلسات مزخرف ترین جلسه ی

گروه در طول ایجاد آن شکل گرفته بود هر کس حرفی میزد و نظری میداد همه از دست ابرفورث به شدت عصبانی بودند اما او همچنان بر سر حرفش ایستاده بود و مطمئن بود که هیچ اتفاقی برای هری نمی افتد . سرانجام آن قدر عصبانیش کردند که مجبور شد برای ساکت کردن آن ها نیمی از اتاق جلسات را منفجر کند با خشم زیاد فریاد زد :

ابرفورث : شما لعتیا چی فکر کردید ؟؟؟ اینکه هری برای من مهم نیست ؟؟ همتون خوب میدونید اگه به ارتباط هم که شده من تنها فامیلیم که داره به درک که شما نمیفهمین من لازم نمیبینم به کسی توضیح بدم وقتی ققنوسش نجاتش نمیده حتما دلیل خاصی داره هر کی میخواد بیشتر بدونه قضیه رو برای بردارم تعریف کنه و جواب بگیره

سپس بدون هیچ حرفی آنجا را ترک کرد همه حیرت زده به هم نگاه میکردند تا به حال هیچ کس او را این چنین عصبانی ندیده بود .. اما آنها تصمیم گرفتند به حرف او عمل کنند و مسئله را با تابلوی آلبوس دامبلدور در میان گذاشتند اما جواب بهتری از او دریافت نکردند تنها جمله ی اضافی ای که از او شنیدند این بود .

دامبلدور : هری هر کجا که به هوش بیاد اونجا رو با خاک یکسان میکنه

از طرف دیگر هری وضعیت دیگری داشت به محض برخورد دستش با هر دو دستبند دردی غیر قابل توصیف تمام وجودش را در بر گرفت ، اما با

همان سرعتی که به وجود آمده بود از بین رفت ... وقتی چشمانش را باز کرد خود را در یک کلبه دید کلبه نمیشد گفت اتاقک چوبی یا اتاقی که از چوبهای باریک و گرد ایجاد شده بود از لا به لای چوبها بیرون به راحتی دیده میشد آنجا یک جنگل بود وقتی که بلند شد یک پیرمرد درمقابلش بود که با صورتی که هیچ احساسی را نشان نمیداد به او خیره شده بود . موهای سفیدی داشت اما نه خیلی بلند صورتش به هیچ وجه سن زیادش را نشان نمیداد چون عاری از چین و چروک بود قد و قامتی بلند داشت و لباسی مانند روستائیان قرن ها پیش داشت او فقط به هری خیره شده بود هری میتوانست تشخیص دهد که پیرمرد منتظر است تا او حرفی بزند و هری تشخیص داد که میتواند با قاطعیت بگوید که این شخص خود مرلین است هری پرسید :

هری : شما مرلین هستید مگه نه ؟

بر خلاف تصور هری لبخندی صورت مرد را پوشاند و با صدای لطیف که به سن و سالش نمیخورد پاسخ داد

پیرمرد : بله مرد جوان من مرلین هستم

هری : خوشحالم که میبینمتون قربان

مرلین : متشکرم ... اما من نمیتونم بگم که از دیدنت خوشحالم یا نه نه تا وقتی که اون چیزی رو که باید بشنوم رو از زبانت بشنوم . اسمت چیه پسر ؟

هری : پاتر قربان هری پاتر

مرلین : پس تو هری پاتری از نفر قبلی ای که اومد اینجا چیزهای زیادی در مورد تو و یه نفر به اسم ولدمورت شنیدم میگفت که تو و اون هر دو از جادوگران سیاه دوران خودتون هستید البته میدونم که بیشتر حرفه‌اش مزخرف بود ... چون اون بر خلاف تو دارای ذهنی به این قدرت نبود

هری : منظورتون باید اسکریم ژور باشه قربان اون مردک عوضی فقط به دنبال قدرت بود . اما زیاد هم بیراه نگفته من یه جادوگر سیاه هستم . اگه جسارت نباشه بزرگترین جادوگر سیاه تاریخ

مرلین : من شک دارم پسر جون یه جادوگر سیاه هیچ وقت به این اندازه با ادب نیست که تو الان هستی

هری : شاید شما درست بگین . اما من برای جادوگران بزرگ ارزش زیادی قائلم به خصوص اگه اون فرد از من بزرگتر باشه

مرلین : قابل تحسینه حالا تو از من چی میخوای ??? قدرت یا دانش ??
من تقریبا یه چیزهایی در مورد تو میدونم

هری : متشکرم قربان ولی من هیچ نیازی با دانش یا قدرت شما ندارم

مرلین : یعنی این قدر به خودت مطمئنی ؟؟؟ پسر جون من بر خلاف اونچه که شاید تو و آیندگان تصور میکنین تنها یه جادوگر سفید نبودم حتی نیمی از وجودم هم سیاه نبوده باید بهت بگم که اجداد من تا نسلها از جادوگران سیاه بودند حتی ملکه ی سیاه که به دست من نابود شد خودش دختر عموی من بود البته من بنیانگذار جادوی سفید بودم . چون میخواستم بر خلاف تمام خواسته های خانوادم عمل کنم راه من جدا از جادوی سیاه بود این دو دستبند رو برای این به جا گذاشتم تا به مردم کمک کنم هرکسی که به اینجا میاد مقداری از قدرت من و یا داتشم رو در اختیار میگیره اما این بستگی به ذات اونا داره و ظرفیت پذیرش اونها حالا چی میگی ؟؟؟

هری : من هنوز روی حرفم هستم قربان من ناخواسته وارد اینجا شدم در واقع من نگهبان هاگوارتز هستم آخرین بازمانده از نسل گودریگ گرایفیندور

مرلین : تو نگهبانی ؟؟؟ نواده ی گودریگ ؟؟؟ اوه پسر من چرا زودتر این رو نگفتی پس واقعا باید قدرتمند باشی حالا دیگه باورش برام خیلی سخته که تو یه جادوگر سیاه باشی مرلین به سمت هری آمد اما همین که به شعاع سه متری او رسید ایستاد و ابروانش در هم رفت نیروی سیاه خالصی را که از هری ساطع میشد را به خوبی درک کرده بود

مرلین : پناه بر خدا تو کی هستی ؟؟؟ همچین چیزی غیر ممکنه

هری : بهتون گفته بودم که من بزرگترین جادوگر سیاه هستم ... اگه بخواین میتونم بهتون نشون بدم ؟؟؟؟

مرلین سری تکان داد و هری ذهنش را باز کرد در مدت زمان اندکی مرلین تمام زیر و بم زندگی هری را فهمیده بود

مرلین : میدونی در تمام مدت وقتی که به تو فکر می کردم به کسی که هستی فکر میکردم باید به نفر هم سن و سال خودم رو بینم چیزی که در مورد تو پیشگویی شده بازتاب به پیشگویی خیلی قدیمیه هدف تو چیزی بیشتر از نجات زندگی آدم هاست بر خلاف تو من چیزهای زیادی در مورد خود تو میدونم کوچکترین موردش اینکه وقتی به تمام قدرتت دست پیدا کردی به نقش بر روی ساعد دست چپت ایجاد میشه ... به ستاره ی پنج پر ساخته شده از زنجیری نقره ای که یک گوی سیاه درست وسط اون وجود داره در واقع این طور به نظر میرسه که اسیره . اما تو هنوز چیز زیادی از جادوی سفید نمیدونی ... یا حتی اعماق جادوی سیاه اگه بخوای من میتونم به تو کمک کنم

هری : متشکرم قربان اما ترجیح میدم خودم بهش برسم ... با بینش خودم و با سیری تجربی . اون وقته که به عمق جادو میه پی برد همیشه از تجزیه و تحلیل جادو لذت میبرم

مرلین : پس کمک دیگه ای از من ساخته نیست تنها کاری که میتونم برای تو انجام بدم اینکه برت گردونم تا زودتر به کارت برسی خوشحالم که بالاخره تونستم تو رو ببینم

هری : متشکرم قربان برای منم افتخار بزرگی بود

هری با مرلین دست داد پیرمرد دست او را به گرمی فشرد و لبخند میزد . هری نیز پاسخ لبخند اسطوره ی جادو را داد و چشمانش را بست ... لحظاتی نه چندان طولانی گذشت و بعد هری احساس خاصی داشت . اینکه در یک مکان با خصوصیتی خاص حضور دارد ... سنگینی هوا .. سردی بیش از حد صداهای ناله و کمی بعد فریاد و جیغ و وقتی که سرانجام چشمانش را باز کرد تفکراتی که ذهنش را پر کرده بود حقیقت داشت آری او در آز کابان بود قطعا به جرم قتل وزیر اما چه مدتی است که آنجاست را نمیدانست به راحتی میتوانست فرار کند ... او این توانایی را داشت که حتی از میان سنگین ترین و قوی ترین طلسم های ضدآپارات عبور کند . اما حالا که به آنجا آمده بود حیف بود که همین طوری از آنجا برود از جایش بلند شد همین حرکت او باعث شد که دو دیوانه سازی که در مقابل در سلولش نگهبانی میدادند متوجه او شوند وقتی که هری به در سلول نزدیک شد آنها کاملا از در فاصله گرفته بودند گویی میترسیدند حتی به هری نزدیک شوند هری دستی به در سلول کشید و در بلافاصله مانند پدر بر روی زمین ریخت در حالی که دودی عجیب از آن بلند میشد با بیرون آمدن هری دو دیوانه ساز به سرعت از آنجا دور شدند .

باقی آنها نیز پس از حس حضور هری از دو هم قطار خود تبعیت کردند کم کم افراد درون سلولها که دیگر از وجود دیوانه سازها رنج نمی بردند ، تلاش کردند تا دلیل این موضوع را کشف کنند سرهای زیادی از بین میله های درهای سلولها به این طرف و آن طرف نگاه میکرد کم کم زمزمه ی نام هری پاتر تبدیل به فریاد شد و همین باعث شد که کل آزکابان متوجه حضور هری در آنجا شوند در این مدت هری درست به مرکز زندان رسیده بود جایی در هوای باز بلافاصله تعداد زیادی مامور چوب به دست در حالی که او را نشانه رفته بودند او را دوره کردند اما هری در مقابل فقط سوتی زد و طولی نکشید که ققنوس زیبایش در حالیکه چوب او را به نوک داشت بر روی شانه اش ظاهر شد

هری : متشکرم رفیق برات یه ماموریت دارم تمام افراد بیگناه و کسانی که استحقاق مردن ، لااقل نه تا امروز ندارند رو از اینجا خارج کن . در واقع فراریشنون بده بعد برگرد پیش من

ققنوس پس از آواز کوتاهی غیب شد سپس هری رو به مامورین کرد و گفت :

هری : به چی زل زدین ؟؟؟ اگه میخواین دستگیرم کنین پس بجنینن اما اگه جونتون رو دوست دارین بهتون توصیه میکنم برید دنبال زندگیتون امروز و این ساعت وقتی که کارم رو شروع کنم دیگه آزکابانی وجود نخواهد داشت